

خدا جون سلام به روی ماهت...

فرزندان تاریکی ۴:

درد دل بارن‌ها



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



فرزندان تاریکے

دردل بـاـنـہـا

مارگرت پیترسن ہدیکس

مروا باقریان

سرشناسه: هدیگس، مارگارت پیترسون
Haddix, Margaret peterson
عنوان و نام پدیدآور: فرزندان تاریکی ۴: در دل بارن‌ها / نویسنده: مارگرت پیترسن هدیگس؛ مترجم: مروا باقریان.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۱۷۱ ص: ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۹۲۸-۷
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: Among the Barons , c2003.
عنوان دیگر: در دل بارن‌ها.
موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱ م.
موضوع: American fiction -- 21th century
شناسای افزوده: باقریان، مروا، ۱۳۷۲، مترجم
رده‌بندی کنگره: PS۳۵۷۲
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
شماری کتاب‌شناسی ملی: ۶۱۴۳۳۱۱
۷۱۳۰۲۰۱



انتشارات پرتقال
فرزندان تاریکی ۴: در دل بارن‌ها
نویسنده: مارگرت پیترسن هدیگس
مترجم: مروا باقریان
ویراستار ادبی: سعید خواجه‌افضلی
ویراستار فنی: سجاد قربانی - سهیلا نظری
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۹۲۸-۷
نوبت چاپ: اول - ۹۹
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی و چاپ: پرسیکا
صحافی: مهرگان
قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



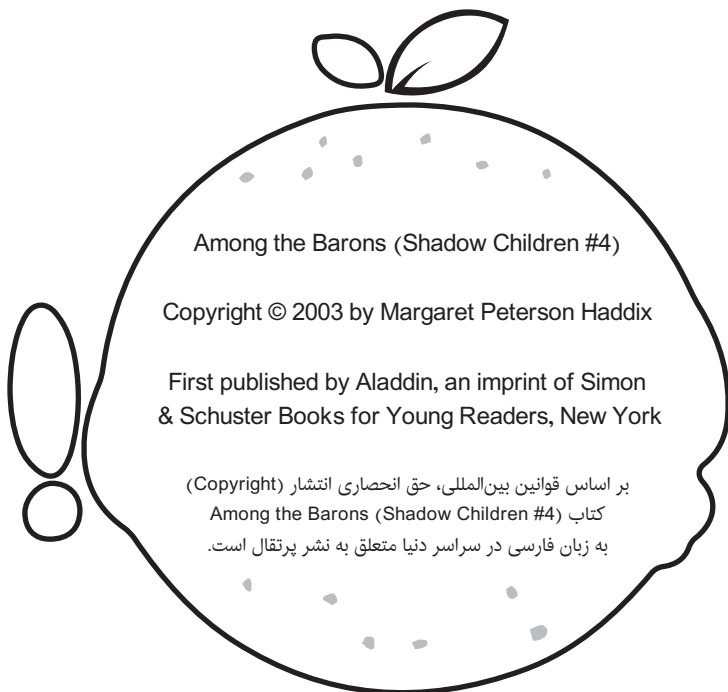
www.porthaghaal.com



kids@porthaghaal.com

تقدیم به پدرم

م.پ



Among the Barons (Shadow Children #4)

Copyright © 2003 by Margaret Peterson Haddix

First published by Aladdin, an imprint of Simon
& Schuster Books for Young Readers, New York

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب (Among the Barons (Shadow Children #4)

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



فصل یک

«آهای لوک آقای هندریکس^۱ می‌خواد تو رو ببینه!»

این‌جور احضارها تا همین چند ماه پیش لوک گارنر^۲ را بدجور می‌ترساند. وقتی برای اولین بار به مدرسه‌ی پسرانه‌ی هندریکس آمده بود، حتی از فکر اینکه مجبور است با بزرگ‌ترها حرف بزند، به ابله‌ی لرزان تبدیل می‌شد که زبانش می‌گرفت و با تمام وجود می‌خواست خودش را جایی پنهان کند، دیگر چه برسد به اینکه بخواهد با شخص مدیر حرف بزند.

اما این قضیه به آوریل گذشته مربوط می‌شد، حالا آگوست بود. از آوریل تا آگوست اتفاق‌های زیادی افتاده بود.

لوک در برابر موج «اوهوع‌هایی» که دوستانش در کلاس ریاضی بارش کردند، فقط دست تکان داد.

دوستش، جان، سربه‌سرش گذاشت: «بگو ببینم چی کار کردی لوک؟ دوباره دزدکی رفتی جنگل؟»

آقای ریس^۳، معلم کلاس، با مهربانی گفت: «بچه‌ها آروم باشین. شما می‌تونین برین آقای، اوممم، آقای...»

لوک منتظر نماند آقای ریس به خودش زحمت بدهد و اسمش را به یاد بیاورد. به هر حال اسامی در مدرسه‌ی هندریکس فرار بودند. لوک هم مثل

1. Hendricks

2. Luke Garner

3. Rees

دوستانش، با اسمی غیر از اسم واقعی‌اش، ثبت‌نام کرده بود. برای همین همیشه سخت می‌شد فهمید که آدم‌ها را با چه اسمی باید صدا زد. لوک از کنار نیمکت هم کلاسی‌هایش گذشت و از در بیرون رفت. دوستش، تری^۱، که پیغام آقای هندریکس را آورده بود، منتظرش ایستاده بود. همان‌طور که دوتایی پابه‌پای هم در راهرو به راه افتادند، لوک پرسید: «موضوع چیه؟»

تری با حالی گرفته شانه‌ای بالا انداخت. «نمی‌دونم. من فقط کاری رو که می‌گن انجام می‌دم.»

گاهی لوک دلش می‌خواست شانه‌های تری را بگیرد، تکانش دهد و فریاد بکشد: «خودت فکر کن! چشم‌هات رو باز کن! یه کم زندگی کن!» دوازده سال زندگی در اتاقی تنگ از تری یک لاک‌پشت انسان‌نما ساخته بود، همیشه آماده‌باش بود تا با کوچک‌ترین نشان خطر عقب بکشد و در لاکش فروبرود.

اما آقای هندریکس از تری خوشش آمده بود و خصوصی با او کار می‌کرد. برای همین هم بود که آن روز تری ترتیب کارهایش را می‌داد. تری زیریرکی به لوک نگاه کرد. موهای سیاهش روی چشمش ریخته بود. «فکر می‌کنی که... وقتشه؟»

لازم نبود لوک منظور تری را بپرسد. گاهی به نظر می‌رسید همه در مدرسه‌ی هندریکس نفس‌ها را در سینه حبس کرده‌اند، در انتظار روزی که هیچ‌کدام از پسرها دیگر غیرقانونی نباشند، روزی که همه بتوانند اسم حقیقی‌شان را پس بگیرند، روزی که بتوانند بدون ترس از اینکه پلیس جمعیت گیرشان بیندازد پیش خانواده‌های حقیقی‌شان برگردند. اما لوک و تری هر دو می‌دانستند که آن روز به این سادگی‌ها نمی‌آید. به هر حال، لوک قول داده بود هر کاری که از دستش برمی‌آید انجام دهد تا آن روز فرا برسد.

1. Trey

دلش زیرورو شد. وحشتی که فکر کرده بود دیگر بزرگ‌تر از آن شده که دچارش شود، بالاخره گریبانش را گرفت.

تنه‌پنه‌کنان گفت: «خودش گفته... آقای هندریکس گفته که...» اگر آقای هندریکس نقشه‌ای کشیده بود که کمک لوک را لازم داشت چه؟ اگر آن نقشه شجاعتی بیش از شجاعت لوک می‌طلبید چه؟

تری دوباره به پایین، به کاشی‌های بَراق کف زمین، نگاه کرد.
تری گفت: «آقای هندریکس هیچی نگفت غیر از اینکه 'برو رفیقت لوک رو از کلاس ریاضی بکش بیرون و بهش بگو بیاد پیش من.'»
لوک گفت: «آهان.»

به انتهای راهرو رسیدند و لوک در سنگین چوبی را به‌طرف بیرون باز کرد. تری طبق معمول هر باری که در معرض نور خورشید، هوای تازه یا کلاً هرچیز دیگری از فضای بیرون قرار می‌گرفت چهره‌اش جمع شد. اما لوک با رضایت هوا را داخل ریه‌هایش کشید. لوک دوازده سال اول زندگی‌اش را در مزرعه‌ی پدری‌اش گذرانده بود؛ حس خاک گرم زیر پای برهنه‌اش، آفتابی که بر پشت گردنش می‌تابید و بیلی که در دستش می‌گرفت جزء ثابت بعضی از خاطرات محبوبش بودند و همین‌طور حضور پدر و مادر و برادرانش در اطرافش.

اما اینکه زیاد به پدر و مادر و برادرانش فکر کند دیگر دردی را دوا نمی‌کرد. وقتی هویت جعلی‌اش را گرفت، مجبور شد خانواده و مزرعه را ترک کند. حتی زمانی هم که با آن‌ها زندگی می‌کرد، مجبور بود مثل سایه یا روح روزگار بگذراند، مثل موجودی که خارج از خانواده هیچ‌کس از وجودش خبر نداشت. وقتی برادر وسطی‌اش، مارک، کلاس اول بود، یک بار در مدرسه اتفاقی از دهانش پرید و اسم لوک را به زبان آورد.

مادر لوک به او گفته بود: «مجبور شدم به معلم بگم مارک یه دوست خیالی داره که اسمش لوکه. اما تا ماه‌ها بعدش دل‌نگران بودم. خیلی می‌ترسیدم

معلم گزارشت رو بده و پلیس جمعیت بیاد و تو رو ببره. خوشحالم خیلی از بچه‌های کوچک جدی‌جدی دوست خیالی دارن.»

وقتی این ماجرا را برای لوک تعریف کرد لبش را گزید. اضطراب صورت مادر هنوز جلوی چشم لوک بود. مادر درست تا یک روز پیش از آنکه لوک مزرعه و خانواده‌اش را برای همیشه ترک کند این بخش از ماجرا را تعریف نکرده بود. لوک می‌دانست که آن موقع قصد مادر از تعریف این داستان اطمینان دادن بوده... اطمینان به اینکه لوک کار درستی می‌کند از خانه می‌رود. آن موقع، لوک نمی‌دانست از این ماجرا چه برداشتی داشته باشد. فقط فقط به آشوب گیج‌کننده‌ی افکار و وحشت‌های در سرش اضافه کرده بود. اما حالا... حالا این ماجرا کفرش را درمی‌آورد. انصاف نبود مجبور باشد نامرئی بماند. انصاف نبود برادرش نتواند از او حرفی بزند. انصاف نبود که دولت وجود او را غیرقانونی اعلام کند فقط به این دلیل که بچه‌ی سوم بود و دولت فکر می‌کرد خانواده‌ها نباید بیشتر از دو بچه داشته باشند.

لوک در آفتاب پا به بیرون گذاشت و از اینکه آن‌قدر عصبانی بود عجیب احساس خوشحالی کرد. خوب بود که آن‌قدر به افکارش اطمینان داشت، آن‌قدر کامل قانع شده بود که حق با اوست و دولت اشتباه می‌کند. اگر آقای هندریکس واقعاً برای لوک برنامه‌ای داشت، چه بهتر که این خشم بجا را حفظ می‌کرد.

پسرها دوتایی از پله‌های مرمرین باشکوه پایین رفتند. لوک متوجه شد تری بیش از یک بار با حسرت به مدرسه نگاه کرد. خود لوک نه. هندریکس برای مراعات حال بچه‌های وحشت‌زده‌ای مثل تری، هیچ پنجره‌ای نداشت و لوک هر بار که داخل ساختمان بود حس می‌کرد در قفس افتاده است. از جاده‌ی مدرسه به سمت خانه‌ای که لابه‌لای بوته‌ها نیمه‌پنهان بود پیش رفتند. آقای هندریکس دم در منتظرشان بود.

با گرمی به لوک گفت: «بیا داخل. تری، تو می‌تونی برگردی مدرسه و برای

یک بار هم که شده چیز یاد بگیری.» این حرف شوخی بود؛ تری وقتی در مخفیگاه زندگی می‌کرد کاری جز کتاب خواندن نداشت، برای همین هم درباره‌ی بعضی مباحث به‌اندازه‌ی خود معلم‌ها چیز سرش می‌شد.

لوک در را باز کرد و آقای هندریکس با صندلی چرخ‌دارش عقب رفت تا راه دهد و لوک رد شود. لوک وقتی برای اولین بار آقای هندریکس را دید، در حضور او معذب شد؛ مخصوصاً با وجود آن صندلی چرخ‌دار. اما حالا عملاً از یاد برده بود که آقای هندریکس از زانو به پایین پا ندارد. همان‌طور که به اتاق پذیرایی می‌رفتند، لوک خودبه‌خود از سر راه چرخ‌های آقای هندریکس کنار می‌رفت.

آقای هندریکس گفت: «پسرهای دیگه به‌زودی باخبر می‌شن. ولی می‌خواستم اول تو رو در جریان بذارم، تا وقت داشته باشی خودت رو تطبیق بدی.»

لوک روی مبل نشست و گفت: «با چی تطبیق بدم؟»

«با اینکه برادرت همراه تو توی مدرسه باشه.»

لوک تکرار کرد: «برادر من؟ یعنی متیو یا مارک...» سعی کرد هر دو برادر بزرگ‌تر وحشی و زمختش را با آن شلوارهای جین رنگ‌ورورفته و پیراهن‌های پشمی‌شان در حال بالا رفتن از پله‌های مرمرین هندریکس تصور کند. اگر مدرسه‌ی بی‌پنجره به لوک حس در قفس بودن می‌داد، برادرانش حتماً حس می‌کردند دستشان دست‌بند خورده و به زمین زنجیر شده و سرتاپا اسیر شده‌اند. درضمن چطور ممکن بود پدر و مادر پول کافی داشته باشند تا آن‌ها را آنجا بفرستند؟ اصلاً چرا باید همچین کاری می‌کردند؟

آقای هندریکس گفت: «نه، لی.» و روی اسم قلابی‌ای که لوک وقت بیرون آمدن از مخفیگاه صاحب شده بود تأکید کرد. لوک می‌دانست باید متشکر باشد که پدر و مادر پسری به نام لی گرانت بعد از آنکه لی واقعی در حادثه‌ی اسکی از دنیا رفت، نام و هویتش را بخشیده‌اند. گرانت‌ها بازن بودند،

آدم‌هایی بسیار ثروتمند؛ بنابراین هویت جدید لوک از آن تأثیرگذارها بود. اما لوک خوشش نمی‌آمد او را لی صدا بزنند، حتی خوشش نمی‌آمد یادش بیاورند که قرار است کس دیگری باشد. آقای هندریکس مستقیم به لوک خیره شد و منتظر ماند لوک بفهمد ماجرا از چه قرار است. آقای هندریکس تکرار کرد: «گفتم برادرت. اسمیتفیلد^۱ ویلیام گرانت. تو اسمیتز صدایش می‌زنی. اسمیتز فردا می‌آد اینجا.»

1. Smithfield